

حال کلمه ها چطور است؟

مجموعه ای ادبی از
گروه ادبیات آناهید

مقدمه

حال کلمه ها چطور است؟

راستش دلمان می خواهد حال کلمه ها در گروه ادبیات آناهید همیشه خوب باشد. دلمان می خواهد کلمه ها در ما همیشه پربار و پر برکت باشند، درست مثل روح آناهید که فرشته ی زندگی بخش و برکت دهنده ی آب ها و طبیعت است.

کلمه ها سرچشمه ی زندگی اند مثل آب ها... آب هایی که آناهید نماد آنهاست، پس می تواند نمادی برای کلمه ها نیز باشد. و ما در گروه ادبیات آناهید، مثل همه ی عاشقان کلمه ها، آن ها را مثل آب ها زندگی می کنیم و در تنفس قلم و جریان صدا جان دوباره می دهیم.

این مجموعه نشانی ست از همین جان بخشی به کلمه ها که به صورت پی دی اف تقدیم حضورتان می شود. قبل از این چند مجموعه ی صوتی شامل خوانش و دکلمه از گروه ادبیات آناهید منتشر شده است. اما در پی دی اف و مجموعه ی الکترونیکی، این اولین اثر منتشر شده محسوب می شود که در چهار بخش داستان و داستانک، شعر کلاسیک، شعر معاصر، و ترانه ارائه می شود.

به امید اینکه از مطالعه ی این مجموعه لذت ببرید و به امید اینکه مجموعه های بهتر و جالب تری از گروه ادبیات آناهید منتشر شود.

با احترام،

شبیم حکیم هاشمی، مدیر گروه ادبیات آناهید

بخش اول:

داستان و داستانک

کسی از معبد بیرون می آمد.

ایستاده بود. انگار همه ی راه را دویده باشد، یکدفعه، میخکوب شده باشد و تازه یادش آمده باشد که اصلا نمی داند کجا می رود! اسب طوری ایستاده بود انگار این فکرها را دارد با خود مرور می کند.

هانا کنارش ایستاده بود. دستش را روی سر اسب کشید. سرش را به سر اسب نزدیک کرد. در گوشش زمزمه کرد: تمام راه را دویده ایم. راستش، من هم نمی دانم کجا می رویم. فقط می خواستم دور شوم. بیا کنار این درخت کمی آرام بگیریم.

هانا سرش را بلند کرد. خورشید به زودی غروب می کرد. لبخندی کمرنگ روی لبهای هانا نقش بست. درحالی که اسب را به سمت درخت می برد با صدایی که فقط خودش می شنید گفت: خورشید خیلی صبور است. هرگز از دوباره طلوع و غروب کردن خسته نمی شود.

در همین حال قاصدکی از جلویشان عبور کرد. بی اختیار، نگاهش قاصدک را دنبال کرد. چشمهایش گرد شدند. چطور صخره پیش رویش را نشناخته بود! آن ستون ها را محال بود فراموش کند. اگر کمی جلوتر می رفت، حتما معبد آناهیتا را می دید.

افکارش در هم می پیچیدند. چرا اینجا آمده بود؟

افسار اسب را رها کرد. مارال جایی نمی رفت. اگر هم می رفت، گم نمی شد. این اسب همه منطقه را به خوبی می شناخت.

هانا دنبال قاصدک به راه افتاد. مدتی بود که اینجا نیامده بود. هرچه به معبد نزدیک تر می شد هیجانش بیشتر می شد. بالای تپه، معبد مثل همیشه نجیب ایستاده بود. با اینکه بخش زیادی از بنا با گذشت زمان خراب شده بود، از روی ستون های باقیمانده اش شکوه گذشته هایش را می شد حدس زد.

هانا گوشه ای روی زمین نشست. دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و به معبد خیره شد. چشم هایش را روی هم گذاشت. با خودش گفت: کاش می شد آناهیتا را دید! دوباره چشمهایش را باز کرد. به تکه سنگهای فرو ریخته ی گوشه و کنار نگاه کرد و فکر کرد: اگر در زمان ساخته شدن این بنا بودم چطور زندگی می کردم؟ از فکری به فکر دیگر می رفت. چقدر آب برای این مردم مهم بود... یاد کاسه آبی افتاد که موقع آمدن به پایش خورده بود و ریخته بود.

بعد، یاد چشمه صیفور، که دور نبود، افتاد. تصویری از آناهیتا را که در ذهن داشت کنار چشمه تصور کرد. بعد از آن هم یاد چند چشمه ی دیگر افتاد که با پدربزرگ رفته بود. حتی فکر کردن به زندگی بدون آب سخت بود. قلبش درد گرفت. به پدربزرگ فکر کرد. چرا درست همین حالا باید اتفاق می افتاد؟ نمی خواست قولش با پدربزرگ را بشکند. پدربزرگ سازنواز خوبی بود. اصلا خود پدربزرگ هم مثل سازش یک طور خاصی خوب بود. هانا نواختن تنبور را از او یاد گرفته بود. اما برخلاف پدربزرگ از ساختن ساز چیزی نمی دانست. هانا فش را دوست داشت. بوی چیزهای خوب می داد. مثل

پدربزرگ، مادربزرگ، سازها، و اسبش، مارال، و البته طبیعتی که عاشقش بود و آب.

فردا سالگرد فوت پدربزرگ بود. هرسال هر طور بود در این زمان حتما خودش را به فش می رساند. هانا به پدربزرگ قول داده بود تا هر وقت بتواند هر سال در این روز با تنبور پدربزرگ برایش بنوازد. هانا این ساز پدربزرگ را خیلی دوست داشت. پدربزرگ ساز را برای مادربزرگ گذاشته بود. او هم روی دیوار آویزانش کرده بود. هانا هر وقت به فش می آمد با آن ساز برای مادربزرگ می نواخت.

پدربزرگ از آن آدمهایی بود که همیشه بودنشان حس می شود، حتی وقتی کنارت نیستند. اما موضوع امروز فرق داشت. پای قولش در میان بود.

ستونهای معبد صاف ایستاده بودند. پرنده ای کوچک روی یکی از ستونها نشسته بود. هانا گوشه‌هایش را تیز کرد. پرنده می خواند. نتهایش در هوا می پیچیدند.

هانا گفت: اگر مادربزرگ ساز را آویزان نکرده بود!...
فکرهایش بچگانه بود. خنده اش گرفت. ساز روی زمین افتاد و شکست... درست امروز... آن هم وقتی منتظر فردا بود.

هانا دوباره عصبانی شد. از جایش بلند شد. دوباره حالش بد شده بود. فریادش فضا را پر کرد. پایش به یک سنگ برخورد کرد. مثل برخورد کاسه ی آب به پایش.

نگاهش به بوته قاصدکی افتاد که کنار یکی از ستونها سبز شده

بود. یاد قاصدکی افتاد که او را تا آنجا کشانده بود. به معبد نگاه کرد. به مردمی فکر کرد که به آب احترام می گذاشتند. آن ها ساختن را خوب بلد بودند. شاید اصلا همه ی قدیمی ها ساختن را بلد بودند. مثل این مردم، مثل پدربزرگ و سازهایش و دوباره ساختن و باز هم ساختن. مغزش داشت سوت می کشید. انگار آناهیتا از معبد داشت بیرون می آمد. باز هم یادش رفته بود. چیزهای مهم دنیا زیاد بودند. مثل آب، مثل زندگی، مثل مادربزرگ که پدربزرگ می گفت "مثل آب بود و آب را دوست داشت"، و مثل ساختن. باید ساختن را یاد می گرفت.

جواب سوالهای خودش را می دانست. چه کسی بیشتر از مادربزرگ پدربزرگ و آن ساز را دوست داشت؟! حالا هم چه کسی بیشتر از او به هانا فکر میکرد و نگرانش بود؟! گونه هایش داشت خیس می شد. با پشت دست قطره های اشک را پاک کرد.

دوباره به قاصدکها نگاه کرد. پیش مادربزرگ باید برمی گشت. قدمهایش به سمت برگشتن بلند شده بود. چند قدم جلو رفت. دوباره برگشت، به معبد نگاه کرد. آناهیتا حق داشت زیبا باشد.

هانا شیب تپه را در پیش گرفت. قدمهایش را تند کرده بود. لبخند صورتش را روشن کرده بود. از دور مارال را دید. رها بود. علف می خورد.

هانا فریاد زد: فکر می کنم خیلی خوش گذشته باشد. اما دیگر وقت رفتن است.

با خنده ادامه داد: باید برویم. اما، نگران نباش! این بار میدانم می‌خواهم کجا بروم.

کنار اسب رسیده بود. مارال مقاومتی نکرد. فهمیده بود حال هانا خوب شده است.

خورشید کاملاً غروب کرده بود و فردا دوباره طلوع می‌کرد. هانا چهار نعل می‌تاخت. گیج نبود. گم نبود. می‌دانست کجا می‌رود. دوست داشتنی‌ترین چیز بود که می‌شناخت.

نویسنده: ماندانا مهدوی فر/ م. زمان

پانوش‌ها:

آناهیتا: ایزدبانوی آب در ایران باستان است.

معبد آناهیتا: بنای سنگی تاریخی، واقع در کنگاور کرمانشاه، در ایران است که به روایتی قدمت آن به دوره‌ی هخامنشی و تکمیل آن به دوره‌های بعدی، اشکانی و ساسانی، می‌رسد.

فش: روستای فش در ۱۲ کیلومتری کنگاور قرار دارد که مردان آن از ماهرترین سازندگان ساز تنبور در ایران هستند.

پروانه و گل ها (داستانی در ژانر نوجوان)

پروانه خواب یک گل خاص را دیده بود؛ گلی که با همهء گل هایی که تا به حال دیده بود فرق داشت، با رنگ و رویی سحرآمیز و عطر و بویی جادویی!

دلش می خواست هر طور شده آن گل را در بیداری پیدا کند و همیشه پیش او باشد. گل های دیگر پیش چشمش جلوهء خود را از دست داده بودند.

گل هایی را که تا آن زمان در کنارشان بود ترک کرد و به دنبال آن گل خاص رفت. تمام باغ های جهان را به دنبال گلی که در خواب دیده بود جستجو کرد. و در مسیر سفر، دوستی گل هایی را که به او ابراز علاقه می کردند رد کرد و به هیچ گلی توجه نشان نداد، چون فقط آن گل ویژه را می خواست! اما هر چه به دنبالش گشت و جستجویش کرد هیچ اثری از او نیافت!

بعد از مدتی ناامید و تنها شده بود. حالا نه دیگر دوستی قدیمش را با گل ها داشت، نه یک دوست بین گل های تازه پیدا کرده بود، نه به آن گل خاص رسیده بود.

نمی دانست چه کار کند... تا اینکه دوباره یک شب آن گل جادویی به خوابش آمد.

پروانه پرسید: "پس تو کجایی؟ چرا توی بیداری هر جا دنبالت می گردم نیستی؟"

گل جواب داد: "من بودم... اما تو توجه نکردی!"

پروانه تعجب کرد: "مگه می شه؟! پس چرا ندیدمت؟!"

گل گفت: از فردا دوباره جستجو کن. اما این بار با دو تفاوت و دو

شرط؛ اول اینکه پیش گل هایی که بی اعتنا ترکشون کردی برگرد و ازشون دلجویی کن، دوم اینکه در مسیر جستجو از کنار گل هایی که می خوان با تو دوست بشن بی توجه رد نشو."

پروانه از فردا همان کار را کرد. اول گل ها حرفش را نمی پذیرفتند و از رفتار او دلگیر بودند. اما پروانه آن قدر رفت و آمد و با آن ها حرف زد و مهربانی و دلجویی کرد تا سرانجام دلشان را به دست آورد.

بعد دوباره جستجو را شروع کرد. و البته این بار در مسیر سفر به همهء گل ها توجه می کرد و با آن ها دوست می شد و لحظه های خوبی را در کنارشان می گذراند...

و همچنان در مسیر جستجو پیش می رفت تا کم کم احساس کرد عطر آن گل جادویی به مشامش می رسد. همان طور که جلوتر می رفت عطر آن بیشتر و بیشتر می شد... تا بالاخره گل را در مقابلش دید، با همان رنگ و بوی سحرآمیز!

گل گفت: "راز پیدا کردن من همین بود؛ دوستی تو با تمام گل ها..."

پروانه به وجد آمد. پر زد و روی گل نشست.

نویسنده: شبیم حکیم هاشمی

سوت

زیر طاقی شاخه های درخت نشسته بود و می نوشت. گاه گاه، سرش را از روی کاغذ بلند می کرد و مثل کسی که ناگهان چیزی یادش آمده باشد، دوباره، مشغول نوشتن می شد.

"ضرباهنگ نوای پرنده ها گام به گام کلماتش را تنظیم می کرد." این را کسی می گفت که او را بیشتر و بهتر از خودش می شناخت. یاد او که افتاد لبخندی روی لب هایش نشست.

از جایش بلند شد. نگاهی به آسمان انداخت. خورشید وسط صحنه جا خوش کرده بود.

لباسش را تکاند. راه افتاد که برود. یکدفعه، میخکوب شد. صدای آهنگ آشنایی با همان ریتم همیشگی سوت بی قرارش کرده بود.

با یک چرخش ناگهانی به عقب برگشت. بی اختیار لبخند محوی روی لب هایش نشست. دستش تا نیمه بالا رفته بود که مردی سوت زنان آرام آرام به او نزدیک شد و بی اعتنا از کنارش گذشت. هیچ وقت او را ندیده بود... انگشت هایش را جمع کرد. اما لبخند روی صورتش کامل شده بود.

دوباره به آسمان نگاه کرد. راه خانه از همیشه طولانی تر به نظر می رسید.

نویسنده: ماندانا مهدوی فر/م. زمان

موج و صخره

موج دریا عاشق صخره شده بود. پی در پی به سمت صخره می رفت و می خواست او را در آغوش بگیرد، اما هر بار صخره سرد و سنگین و سرسخت موج را پس می زد. باز موج می رفت و باز صخره او را پس می زد. و همچنان این حال ادامه داشت... تا اینکه طوفان درگرفت. دریا طوفانی شد. موج قد کشید. قد کشید و اوج گرفت. و با سرعت به سمت صخره رفت. حالا بلندتر و بزرگ تر از صخره بود و بر او تسلط داشت، پس توانست تمام صخره را در آغوش بگیرد.

موج صخره را دربرگرفت و فرو ریخت. دوباره اوج گرفت و صخره را در آغوش گرفت و فرو ریخت. و دوباره و دوباره و دوباره...

کم کم طوفان فرو نشست. دریا کم کم آرام شد، آرام و آرام تر، و موج اندک اندک تحلیل رفت، کوچک و کوچک و کوچک تر شد، آن قدر کوچک شد و تحلیل رفت که کم کم در دل دریا فرو رفت و حل شد و محو شد. دیگر هیچ اثری از موج نبود. انگار برای همیشه مرده باشد. یا انگار اصلا هیچ وقت وجود نداشته است.

صخره همچنان سرد و سنگین و سرسخت ایستاده بود و به دریا نگاه می کرد. بدون اینکه بداند موج دوباره بازخواهد گشت!

نویسنده: شب‌نم حکیم هاشمی

بخش دوم:

شعر کلاسیک و نئوکلاسیک

آینه ی دیدار

ای حادثه ی پرشور!... ای معجزه ی جاری!
از خویش مرا بردی تا لحظه ی بیداری!

از خویش مرا بردی تا آینه ی دیدار!
در آینه ات دیدم با خویش چه ها داری!

در چشم تو باران بود!... در قلب تو یک خورشید!
در جان تو می دیدم از جاذبه سرشاری!

با جاذبه ات رفتم تا اوج شکفتن ها!
در آینه ات گل شد لبخند وفاداری!

من خیره به چشمانت، تو خیره به چشمانم
گل داد نگاه ما در لحظه ی بیداری!

شاعر: شب‌نم حکیم هاشمی

غزل درباورم تبخیر شد، شعر از نگاهم شعله زد!
بهار از دامنم لبریز شد، افتاد جنگل در سبد!

سبد غرق شکوفه، بستر رنگین کمان، باران!
به سمت بی نهایت ها مسیری سبز در جریان!

چه شوری بی کران دارم دلم آکنده از رویا!
جهان کوچکم تازه ست از نجوای شب‌نم ها!

جهان لبریز تصویر هزاران رنگ و فصل نو!
پر از آرامش ناب خیال تازه ای از تو!

تو هر جایی که پا بگذاری آن جا می‌شود آباد!
و با تو از حصار روزهایم می‌شوم آزاد!

شاعر: زهرا شاهوردی

وقتی پرنده مثل پریزاد می شود!

وقتی پرنده از قفس آزاد می شود
قلبش چقدر می تپد و شاد می شود!

پر می زند به سمت دل آسمان پاک
پرواز را همسفر باد می شود!

پرواز می کند و جهان محو اوج اوست
جان جهان تپنده و آباد می شود!

در اوج می رسد به دیار فرشته ها
در آن دیار، مثل پریزاد می شود!

حالا پرنده مثل پریزاد صاحب
شهر گل و ترانه و شمشاد می شود!

شمشادها تجسم سبز شکفتند
وقتی جهان پر از گل فریاد می شود!

فریاد جان که ذات سکوت است بی گمان
شیرین ترین ترانه ی فرهاد می شود!

فرهاد... آن عاشق آزاد بیستون
با عاشقان حادثه همزاد می شود!

این حادثه عظیم ترین عشق لحظه هاست
وقتی پرنده از قفس آزاد می شود!
وقتی پرنده مثل پریزاد می شود!

شاعر: شب‌نم حکیم هاشمی

آوار محض خاطره انگار در قلب من است!
روح من از دلتنگی ات در حالت جان کندن است!

دیگر نگاهم می رسد تا مرز رویاهای دور!
آنجا که او پیدا شده در مرز پنهان غرور!

گفتند می آید شبی از کوچه هایی تو به تو!
آمد؛ خیالات غمش!... آمد؛ ولی اندوه او!

با لحن باران آسمان هم صحبت من می شود!
سرما صمیمانه مرا انگار در خود می کشد!

در انتظار نقطه‌ی پایان این سردرگمی!
با من بگو که مژده‌ی آغاز فصل چندی!

این روزها با سایه، گاهی اشتباهت می کنم!
حرفی ندارم بعد از این تنها نگاهت می کنم!

شاعر: زهرا شاهوردی

جهان تپیدا!

به عشق چشم های تو نگاه آسمان تپیدا!
در امتداد قلب تو تمام بیکران تپیدا!

تو گریه کردی و شکستی و خدا شنید!
تو خنده کردی و شکفتی و جهان تپیدا!

تمام حس و حال تو غزل غزل ترانه شد
همان زمان که نبض واژه در تو ناگهان تپیدا!

پرنده ای از آسمان نشست روی شانه ات
و قلب کوچک پرنده بی امان تپیدا!

دریچه، عاشقانه، رو به بی کرانه، باز شد
دل بزرگ آینه، زلال و مهربان، تپیدا!

رسید قلب عاشقت به اوج این علاقه و
تو در خودت تپیدی و به عشق تو جهان تپیدا!

شاعر: شب‌نم حکیم هاشمی

دریچه های بسته را مقابلم نشان نده!
که سال ها فقط دریچه های کور دیده ام!
و یک فضای خالی از نفس... طنین تازگی
و اشتیاق مبهمی که در پی اش دویده ام!

در آرزوی زیستن در این توالی خیال
برای یک شروع تازه و دوباره مانده ام!
چرا میان ظلمتم ستاره نیستی؟ بگو
چگونه باورم شود که بی ستاره مانده ام!

به تو که فکر می کنم پر از تب شکفتم!
پر از نیاز بودنم در این تصور بهار!
و میل پر زدن در آنچه بیکرانه خوانمش!
در آسمان آبی بدون ابر و بی حصار!

چقدر خوب می شد ای همیشه مهربان ترین
در انتهای خواهش، نشان زندگی شوی!
و یا چون اتفاق تازه ای میان روز های من
حریف این ملال سرد روزمرگی شوی!

شاعر: زهرا شاهوردی

بخش سوم:

شعر معاصر

صدای تو باران است!
واژه ها را یکی یکی کنار هم بگذار و حرف بزن!
کلام تو هر شکستنی را شکست می دهد
و سکوتت در میان جملات
اراده ی پیش از پرواز است!

پدرانه دست روی سر کلماتت بکش و
حرف های نگفتنی ات را پروانه کن!

فرقی نمی کند
شاملو بخوانی یا فروغ
از دلتنگی هایت بگویی یا از آرزوهای بر باد نرفته!
حرف های سیاسی بزنی یا عاشقانه های اجتماعی
فرقی نمی کند!

تو که حرف می زنی
من دوست دارم تا قیامت بنشینم و تماشا کنم!
شنیدن را تماشا کنم!
و چه منظره ای از این شنیدنی تر؟!
و چه شنیدنی از این تماشایی تر?!

انگار گلی شکوفه کند در بهار
آن دم که کلماتت لباس خنده می پوشند!

به خیالم، مونسارت اگر در این زمان به دنیا می آمد
به جای "سمفونی گل" نام تو را می نوشت!

صدای تو باران است!
و من زمین تا ابد تشنه!
ببار
که دوست دارم شنیدنت را!

شاعر: بهاره صادقی

ایوان کاغذی

زرد شده بود
ایوان کاغذی.
پر کرده بودند
سطح ایوان را
برگ های پاییزی.

یک نفر آمده بود کنار پنجره،
دلش هوای آفتاب داشت.

نگاهش می گفت:
لبخند صبح را
هزاربار هم که ببینی،
باز هم،
دلت لک میزند
برای یک لحظه آشتی
با طلوع صبح...

زیر سقف ایوان
دو پرنده نشسته بودند،
آواز می خواندند.

زیر سقف پنجره اما
یک نفر منتظر بود
ببیند
این همه هیاهو
برای چیست؟...

شاعر: ماندانا مهدوی فر / م.زمان

به آرامش ظاهرم نگاه نکن!
در من پر از بی قراری های مولانا است!

در من کسی همبغض مولانا
مدام می رقصد و می چرخد و
شعر می چکد
از نگاهش...
لبانش...
دستانش...

و من بی تاب ترین شاعر جهانم!

شاعر: شبیم حکیم هاشمی

نام تو
ساز باران را کوک می کند!
و روی ملودی آسمان نواخته می شود!

باید تو را فریاد زد
وقتی که قفل می شود لبهای خندیدن!

باید تو را سرود!
مانند بادی که می وزد
و به رقص می آورد
تن دل نازک درخت را...

باید طوفان شد و
صاعقه زد
تا ساقط شود
سکوت لحظه هایی
که باردار کسالتند!

باید تو را رقصید!
مثل پرواز پرنده
در پیچ و تاب جاده ی هوا

باید به هیجان آمد
از این رویای نادیده
که دیدنی ست!

نام تو
ساز باران را کوک می کند!

باید با همه ی مردم شهر سرود خواند
و ساز باران را کوک کرد!

آن وقت عشق
دوباره حدس می زند دلم را...

باید آن قدر گم شد در هوای رقصیدن
که خنده که چشم گذاشته بود
پیدايمان کند!

نام تو
ساز باران را کوک می کند!

باید تو را خواند!
باید تو را نوشت!
مانند تکلیف شبانه
تا اینکه روز بیاید!

شاعر: بهاره صادقی

یک انار دیگر

خورشید می تابد.

یک انار دیگر اما

هنوز،

در سبد است.

دستم را دراز میکنم.

انار را

سوی من

پرت می کنی.

از دستم شُر می خورد،

دانه های انار

روی زمین پخش می شوند.

زیر پایمان

بهار شده است؛

چشمهای تو می خندند.

مادرم می پرسد:

پرسیدم

چند انار دیگر در سبد مانده؟

بلند می خندم...

برمیگردم،

می گویم:

تنها

شاعر: ماندانا مهدوی فر/م. زمان

همین یکی.

شاید باورش سخت باشد
اما...

در قلب من
یک اقیانوس پنهان است!

عشق که طوفان به پا می کند
به تپش های قلبم گوش کن!

شوریدگی ام پایان ندارد!

شاعر: شب‌نم حکیم هاشمی

شاید سفر کنیم

دستِ آخر،

دو پرنده

از روی سیم پرکشیدند.

آمده بودند

خودشان را

در چاله آب

تماشا کنند.

فرصتی دیگر دست داده،

فصل پرواز رسیده،

یکی به دیگری گفت:

شاید سفر کنیم.

پرنده دیگر اما،

در فکر بود

دخترک کنار پنجره، امروز،

چرا به تماشای گنجشکها

نیامده است!...

شاعر: ماندانا مهدوی فر/م.زمان

عکس شکوفه

یک عاشقانه ی کوتاه،
عکس شکوفه در اشکهای بهار
با ریتم تند باران
بر دستهای باد،
تکرار می شود.

گلبرگ هر شقایق عاشق
بر سطح خیس رود
دل را به این امید که بر باد نمی دهد
هر لحظه با ترنم باران
به رقص رود سپرده
بهار را
تقدیس می کند.
شاید
برای آن که بگوید
بهار هم
آغاز دیگری ست...

شاعر: ماندانا مهدوی فر/ م. زمان

اشک های جاری شده از بغض های معصوم طولانی ات
دریا را به این اتاق می آورد!

و من کشتی سرگردان این دریا
که راه ساحل را گم کرده!

بخند که خنده ات
فانوس دریاییست!

شاعر: بهاره صادقی

زمستان باید باشد
سردی بیاورد
جانمان که یخ کند
آغوش لازم می شویم!

جان یخ زده ات که با عشق خو بگیرد
تمام وجودت آتش می شود!
گرم می شوی
گرما می بخشی!

شاعر: ندا لیلی آبادی

دلم می خواست می توانستم از صدايت عكس بگيرم!
آن وقت می دیدی
حرف به حرف، نت به نت موسیقى صدای تو
چه تصویرهای زنده ای خلق می کنند!

چه آفریدگار نخبه ایست خدا
که از صدای تو تصویر می سازد!

...
کاش می توانستم از صدايت عكس بگيرم!

شاعر: بهاره صادقی

دقت کرده ای که این روزها
چقدر همه چیز سخت شده است!

تو بارها می نویسی
دوستت دارم!

اما من می فهمم
سخت است فرستادنش!

شاعر: ندا لیلی آبادی

هر قدر که دوست داری دور شو!
نه اینکه نبودنت را بخواهم!
نه!!
فقط ایمان دارم
خداوند
"رفتن" را به خاطر "آمدن" آفرید!

شاعر: بهاره صادقی

باران که می بارد
یادم می رود قهر بمانم!
پس دل آسمان که گرفت
بیا برای آشتی!

شاعر: ندا لیلی آبادی

از این به بعد
ترانه نمی نویسم برای تو
که دیگر دوستت...
دوستت دارم، اما...
به تو
فرا‌تر از تو فکر می کنم!
به عاشقانه ای جهانی!

شاعر: شب‌نم حکیم هاشمی

داستان از این قرار بود:
یکی بود
دیگری آمد
ما شدند!

روزی روزگاری
یکی ماند
دیگری رفت
ماند یکی!

قصه ی ما به سر رسید
یکی به دیگری
نه هرگز نرسید!

شاعر: ندا لیلی آبادی

گفتم درد می کشم!

خندیدند و گفتند:
مگر درد نقاشی است؟!

گفتم:
درد نقش آن باغ بی برگ است
که خاکش آستن رویش است!

شاعر: شب‌نم حکیم هاشمی

تو را خیال می کنم
خیره می شوم
به دورترین نقطه ی ممکن!

فاصله ی تو را با خود
در آن دورترین
با انگشتانم
اندازه می گیرم!

جان من
فاصله ای نیست!
تنها یک انگشت!

راستش را بگو
پیمودن فاصله ی یک انگشت
این قدر برایت سخت است؟
یا نکند فرق دارد
اندازه ی انگشتانمان؟!

پس بگذار واضح تر صحبت کنیم
از تو تا من
چند انگشت خودت فاصله است؟

شاعر: ندا لیلی آبادی

بخش چهارم:

ترانه

واقعیت اینه...!

واقعیت اینه، عشق تو تسکینه
واسه قلب خسته م!
خنده هات شیرینه، به دلم می شینه
که بهت وابسته م!

واقعیت داره، قلب من بیزاره
از غم و تنهایی!
تو حقیقت داری، حتی تو بیداری
تو مته رویایی!

اگه هر روزم با عشق تو پر میشه
واسه من می ارزه!
اگه حتی بسته س، یه اتاق خسته س!
واسه من بی مرزه!

اگه با من باشی، این محاله دیگه
بذارم تنها شی!
جز من دیوونه، دیگه کی می تونه
بگه تو دنیا شی!

ترانه سرا: نیلوفر کولیوند

با من قدم بزن!

من بی تو دلخورم از هرچی هست و نیست!
با من قدم بزن توو کوچه های خیس!

با من قدم بزن توی همین مسیر
این دلخوشی رو از دنیای من بگیر!

بارون که می زنه، عشق تو با منه!
غرقم توی هوات، دلواپسم برات!

آروم بهم بگو دلگیری از غمم!
ثابت کنم بهت، من بهتر از همه ام!

با من قدم بزن، با من فقط بیا!
این کوچه ها پرن از خاطرات ما!

بارون که می زنه، عشق تو با منه!
غرقم توی هوات، دلواپسم برات!

ترانه سرا: نیلوفر کولیوند

ابرک من

بغض نکن ابرک بی قرارم!
بغض نکن، طاقتشو ندارم!

بغض نکن، من نفسم می گیره!
نذار که این جوری هوا بمیره!

نذار که غمگین بینم چشاتو
هی تو خودت نریز غصه هاتو!

عزیزکم، خیلی دلم می گیره
وقتی چشاتو مه غم می گیره!

این همه اشکو توی مه جا نذار!
ابرک من، بغضتو راحت ببار!

ببار و از گریه خجالت نکش!
دردتو با من بگو تا آخرش

بگو... بذار تا نفست تازه شه
یه جور ببار تا نفست تازه شه

یه جوری که تازه شی از شکفتن
ابرک من، ابرک معصوم من

ابرک من، ابرک بی قرارم
بغض نکن، طاقتشو ندارم!

ترانه سرا: شب‌نم حکیم هاشمی

پیانو

توی هر سطر ترانه
جاریه عطر ترانه!

عطر هر ترانه از تو
مونده رو نبض پیانو!

می زنه نبض پیانو
نت به نت دوباره از نو!

نت به نت می رسه تا اوج
عین پیچ و تاب یک موج!

موج موسیقیه این جا
مثل آوازیه دریا!

مثل آوازیه دریا
این صدای منه حالا!

این صدا عجینه با تو
می خونه ترانه هاتو!

نت به نت ترانه از نو
می زنه نبض پیانو!

ترانه سرا: شب‌نم حکیم هاشمی

راه دریا

من از روز عاشق شدن تا به حال
مسیرم فقط راه دریا شده!
همیشه می گفتم، هنوزم می‌گم
جهانم کنار تو زیبا شده!

درسته کمی پیر و تن خسته ام!
ولی من هنوزم به تو دلخوشم!
هنوزم لب ساحل عشقمون
با دستام رو شنِ عکستو می کشم!

دلم قرصه وقتی کنارم تویی
یه دنیا خیالم باهات راحت
فقط جون من، لحظه ای حس نکن
که عشقم بهت از سر عادته!

من هر چی که می‌گم به تو از دله
که حرفای دل خالص و بی ریاس!
نگاهم به تو انقده حسیه
که بیگانه با منطقِ آدماس!

من از اون خدایی که ما رو رسوند
باید از ته دل تشکر کنم!
آخه این همه عشق و خوشبختی رو
توو خوابم نمیشد تصور کنم!

چقد خوبه که بعدِ عمری هنوز
با هم عاشقونه سفر می کنیم
ما قبل از رسیدن به دریای عشق
می ریم عاشقا رو خبر می کنیم!

ترانه سرا: محمود فرشچاف

مرور خاطرات

زندگی بازی روزا و شباس
زندگی تحمل فاصله هاس!
واسه ی تکیه ندادن به کسی
زندگی درس بزرگ آدماس!

گاهی تنهایی خودش غنیمته!
نگو بی کسی چقد مصیبتیه!
واسه اونی که شکسته بی صدا
تنهایی قشنگترین رفاقتیه!

ای گرفتار غم و حسرت و درد
هیچ کسی به عشق تو وفا نکرد!
پس دیگه غصه نخور، عزیز من
واسه آدمای پوچ و دوره گرد!

نذار با مرور تلخ خاطرات
همه جا تیره و تاریک شه برات
پاشو تنهایی قدم بزن... نترس!
حیفه بیهوده برن روز و شبات

ترانه سرا: محمود فرشچاف

بگو بر می گردی

ورس ۱

یه چن روزیه نیستی و قلب من
نمیتونه آروم بمونه، بیا
یه بار دیگه فرصت بده شایدم
دیگه قدر عشقو بدونه، بیا

چه کاری از عاشق شدن بهتره
پرسی میگم پای عشق موندنه
بمون پای عهدی که بستیم، بیا
که با عشق هر آینده ای روشنه

ترجیع بند

فداکاریامو به یادت بیار!
همین یک دفعه بگذر از اشتبام!
تو رنجیدی از من ولی کاش بشه
بیای و نگیری ازم انتقام!

واسه داشتنت خیلی جنگیدم و
می جنگم بازم واسه برگشتنت!
می گفתי تو باشی دلم روشنه
بیا ، قریونِ اون دلِ روشنت!

ورس ۲

همیشه صدا می زنم اسمتو
تا روزی که بازم بیای پیش من
تو باشی، همین بودنت کافیه
بیا قیدِ این عشقِ پاكو نزن!

جوونی که میگفت دوست دارم
دیگه پیرتر از اینی که هس نکن!
چرا دنیا می جنگه با عاشقا
خودت رو با این دنیا همدس نکن!

ترانه سرا: مجتبی پورنجات (عارف)

از ما گذشت

ورس ۱

از ما گذشت این عاشقی و دلبری ها!
از ما گذر کن دلبر شیرین تنها!
از این پریشان حال دلخسته حذر کن
از من که آخر می شوم رسوای دنیا!

دل بد نگو از روزگار و این زمانه
همچون من بیچاره بسیار است و بسیار
من ناتوان از عشق و احساسم، چرا من؟
دل را به آن دلداده ی شایسته بسپار!

ترجیع بند

من نیم آن یاری که می پنداری ای یار
یاری که شب از فکر او بیداری ای یار
در من نشان از عشق و دل بستن نبینی
من دورم از هر عشق و تو عاشق ترینی

از آن زمان که دلبرم رفته دلم رفت!
آنکه دلش رفته که دل بستن بلد نیست!
دل بد نکن، یار تو آخر آید از راه
دنیا برای چون تویی حبس ابد نیست!

راهی که سمت چون منی آید تباه‌یست
بیراهه رفتن را رها کن بیش از این، یار
از من چه کاری بر می آید جز فدای
جانم که ارزش هم ندارد با دلی زار

ترانه سرا: مجتبی پورنجات (عارف)